

برکت

شهره شیخ حسینی

و سعد در حالی که دستی بر انگشترهای گران قیمتش می کشید، نگاهی به پیامبر کرد و گفت: «چشم، همان دو درهم را تقدیم می کنم».

دست در جیبش کرد و دو درهم درآورد و در دستان پیامبر گذاشت. پیامبر به سوی خانه برگشت. سعد، دور شدن پیامبر را نگاه کرد و گفت: «من را بگو که روزی به خاطر دو درهم، فقط دو درهم ناقابل، به پیامبر صلی الله علیه و آله رو انداختم. آن هم جلوی یاران و دوستانش». و پوزخندی زد و مشغول به کار شد.

صف جماعت بسته شد. پیامبر صلی الله علیه و آله به نماز ایستاد. سعد، خودش را در میان جمعیت جا کرد و تکبیر نمازش را بست. نماز تمام شد. صدای صلوات جمعیت به گوش می رسید. مردی که کنار سعد نشسته بود، رو به او کرد و گفت: «چند وقتی بود که به نماز نمی آمدی؟!». *

سعد، آهی کشید و گفت: «مشغول کار و کاسبی بودم». مرد دیگر که سمت دیگری نشسته بود، گفت: «چه شد سعد؟ با آن همه هیاوو و سروصدا، یکباره ساکت شدی؟».

سعد که گویی با خودش حرف می زد، گفت: «نمی بینی به چه روزی افتاده ام. برکت از کسب و کارم رفت. دیگر هیچ ندارم». سعد دیگر ادامه نداد و به نقطه ای دور خیره شد. مردم یکی یکی از مسجد خارج می شدند. نگاه پیامبر صلی الله علیه و آله به سعد افتاد که به آرامی مشغول دعا و نماز بود. لیکن رضایت بر چهره پیامبر نقش بست. گویی در دلش می گفت: حالا این همان سعد خودمان است. مردی مؤمن و دیندار از اهالی صفا، همان سعدی که نماز جماعتش هیچ گاه ترک نمی شود و این گونه، خدا بیشتر دوستش دارد.

منبع

کافی، ج ۵، باب النوادر، ص ۳۱۲ و ۳۱۳، ح ۳۸.

صدای اذان به گوش می رسید. کسبه بازار، یکی یکی مغازه های شان را می بستند و به سوی مسجد می رفتند. نزدیکی های مسجد، چند نفر دور فروشنده ای را گرفته بودند و سروصدای زیادی به راه انداخته بودند. مردی با التماس می گفت: «مهلّت بده، سعد! پولش را می دهم. من خوش حسابم». و سعد در حالی که عباي خودش را از تن بیرون می آورد، می گفت: نه! نه! همین الان پولش را می خواهم».

مرد دیگری که در آن گرما حسابی کلافه شده بود، گفت: «بالاخره بیست درهم به من قرض می دهی یا نه؟». و سعد بی آن که توجهی به او کند، در حال زیر و رو کردن اجناس و حساب و کتاب خودش بود. مردم یکی یکی از کنار سعد می گذشتند و وارد مسجد می شدند و سعد بی توجه به آن ها، مشغول کار خودش بود. پیامبر صلی الله علیه و آله که برای نماز به مسجد می رفت، وقتی سعد را در آن حال دید، گفت: «مگر مثل هر روز به نماز جماعت نمی آیی؟». سعد رو به پیامبر صلی الله علیه و آله کرد و گفت: «نمی توانم بیایم، آخر کاسبی را چه کار کنم؟ از کسانی پول طلب دارم. باید بمانم تا قرض هایم را وصول کنم».

نماز شروع شد و سعد هم چنان فریاد می زد: «جنس های اعلا، بشتابید! تمام شد!». پیامبر بعد از نماز از مسجد بیرون آمد و به سوی سعد رفت و گفت: «ببینم سعد! آن دو درهمی را که از من قرض گرفته بودی یادت هست؟».

مگر می شود یادم برود، خوب یادم هست که آن روز، آهی در بساط نداشتم و آن را از شما قرض گرفتم».

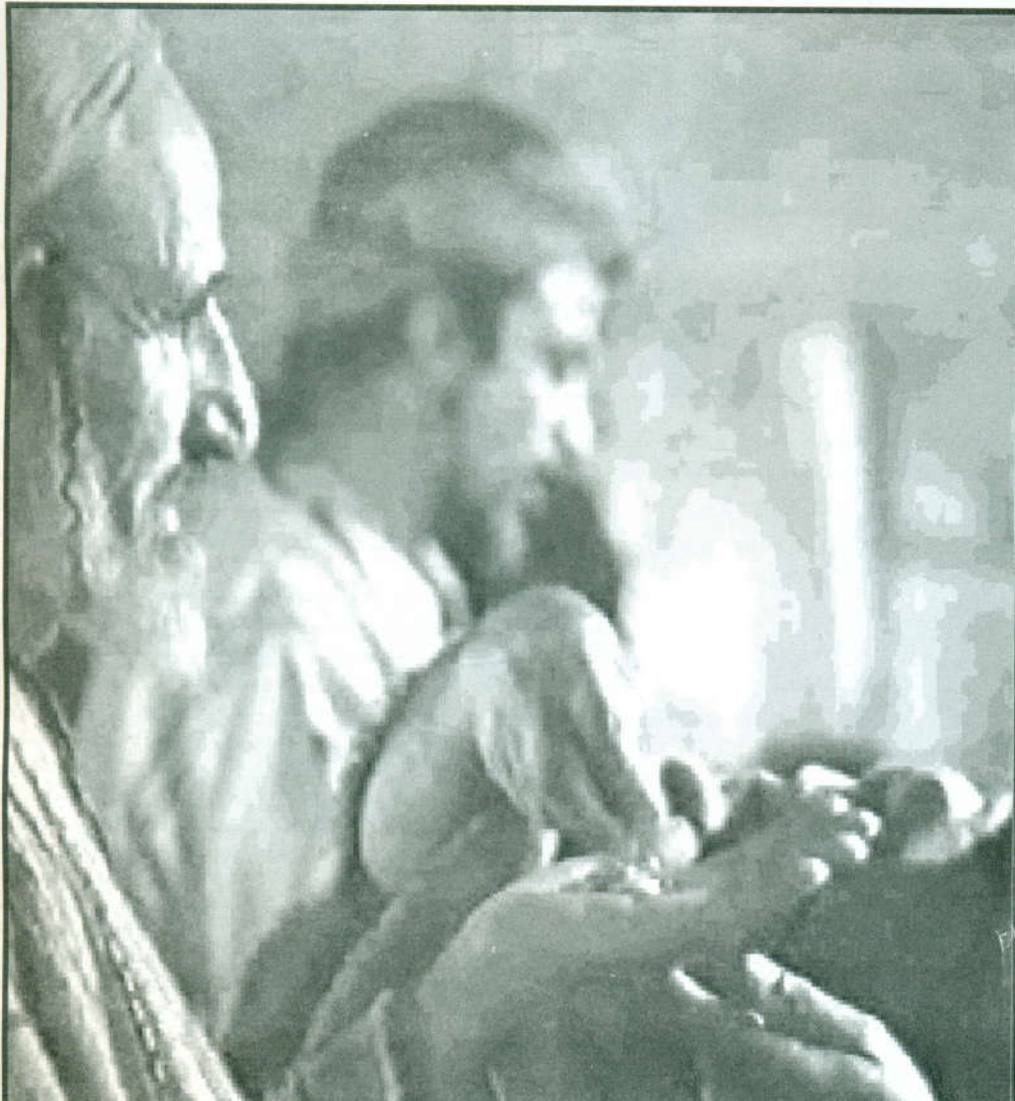
حالا آن دو درهم را می خواهم.

دو درهم! بگویند صد درهم، تقدیم می کنم!

نه! نه! همان را بده.



شماره ۷۳



نگاه پیامبر صلی الله علیه و آله به
سعد افتاد که به آرامی مشغول
دعا و نماز بود. لیکن رضایت
بر چهره پیامبر نقش بست. گویی
در دلش می گفت: حالا این همان
سعد خودمان است. مردی مؤمن و
دیندار از اهالی صفا، همان سعدی
که...